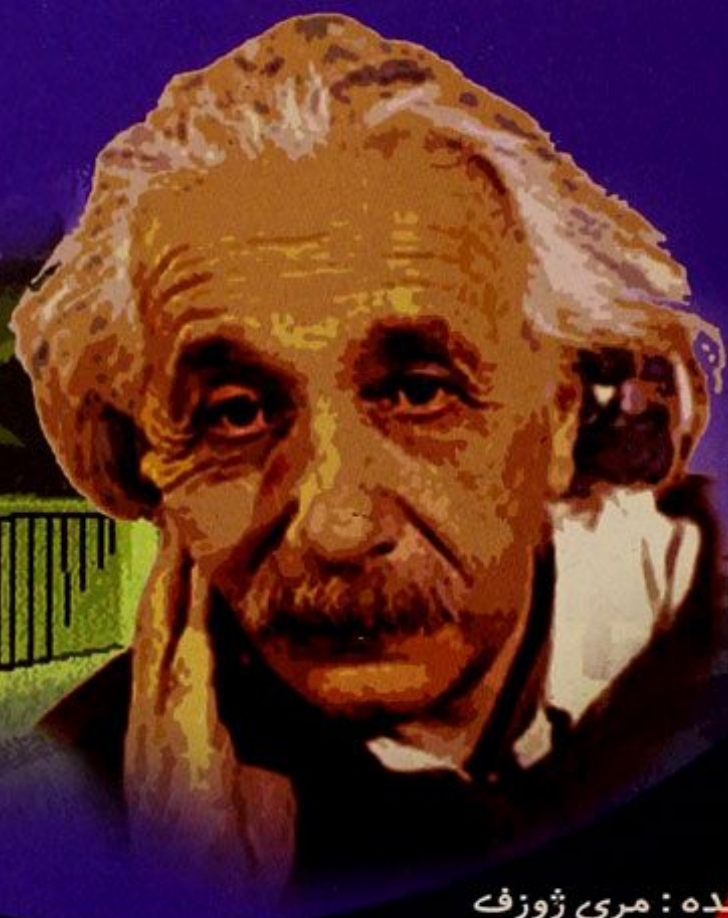


شکوفه های عابد

دانشمندان جهان

آلبرت اینشتین

Albert Einstein



نویسنده: مری ژوزف

ترجمه: سیده مینا رییس زاده

تصویرگر: مهدی جهانگیری منش، صادق ملکیان



به نام خدا

دانشمندان جهان

آلبرت انیشتین

نویسنده: مری ژوزف

مترجم: سیده مینا رئیس زاده

تصویرگر: صادق ملکیان - مهدی جهانگیری منش

ویراستار: آیت الله محمدپور

گرافیسیت: مهدی جهانگیری منش

ناشر: عابد

ناظر چاپ: عزت مهاجرانی

صحافی: دنیا

لیتوگرافی: طیف نگار

شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۸۴

قیمت شومیز: ۸۰۰ تومان

قیمت گالینگور: ۱۳۰۰ تومان

آدرس مرکز پخش: خ ستارخان، خ حبیب الهی، نبش کوچه جعفریان صادق، پلاک ۳۲

تلفن: ۶۶۵۱۳۳۲۱ تلفکس: ۶۶۵۱۵۲۴۹



آلبرت انیشتن / مولف مری ژوزف؛ مترجم مینا رئیس زاده. -- تهران: عابد
تصویرگر: مهدی جهانگیری منش - صادق ملکیان، ۱۳۸۴.
۴۸ ص. مصور. -- (دانشمندان جهان)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا . ISBN: 964-364-610-6
گروه سنی: ج .

۱. انیشتین، آلبرت، ۱۸۷۹- ۱۹۵۵ م -- سرگذشتنامه .
الف. ژوزف، ماری، Joseph, Mary، ب. رئیس زاده، مینا، مترجم .
ج. فروست .
آ ۹۹۴ الف ۹۲۵

۱۳۸۴

۱۹۸۵ - ۸۴ م

کتابخانه ملی



شماره ثبت ۱۲۲۱۸۲۰

۹۲۵
آ ۹۹۴ الف
۱۳۸۴
عابد
۱۰۰



انتشارات عابد



ا در یکی از نقاط دور دست آلمان

«یولم» شهری کوچک در یکی از نقاط دور دست آلمان بود. در این شهر «هرمان و پائولین انیشتین» زندگی می‌کردند. آقای انیشتین صاحب شرکتی کوچک بود. در آن روزگار جریان الکتریسیته کشف شده بود و مردم سراسر اروپا و آمریکا در خانه‌هایشان از لامپ‌های الکتریکی برای روشنایی استفاده می‌کردند.





شرکت آقای انیشتین نیز لوازم برقی به مردم عرضه می کرد.
 هرمان و پائولین زوج بسیار خوشبختی بودند.
 چهاردهم مارس روزی هیچان انگیز و
 فراموش نشدنی برای این زوج بود.

چرا که در آن روز پسرشان دنیا آمد. آن ها اسم او را «آلبرت»
 گذاشتند. پائولین پسر کوچولو اش را خیلی دوست داشت و
 ساعت ها او را در آغوش می کشید و با شگفتی و دقت محو
 تماشای او می شد.

مانند بسیاری از مادران که عادت دارند بسیار
 موشکافانه به فرزندانشان خیره شوند و حرکات و رفتارهای او را
 زیر نظر بگیرند و روز به روز بزرگ تر شدن آن ها را ببینند.
 آلبرت بزرگ تر و بزرگ تر می شد. به نظر می رسید،
 مشکلی داشته باشد.

هنوز زبان باز نکرده بود و نمی توانست حرف بزند. از اینرو
 مادرش بسیار نگران بود، اما امیدش را از دست نمی داد.







پدرش فکر می کرد آلبرت بچه ای عقب مانده و کودن است، غافل از اینکه پسرش یکی از نوابغ سرشناس جهان خواهد شد.

وقتی آلبرت دو ساله بود، خواهرش «مایا» بدنیا آمد. آلبرت خواهر کوچولویش را دوست داشت. اولین بار که خواهرش را دید، فریاد کشید: «چقدر کوچولوست! چقدر زیباست! می خواهم همیشه با او دوست باشم.» و چنین شد. این خواهر و برادر تا پایان عمرشان یار و یاور هم بودند.

آلبرت کوچولو به راحتی با کسی دوست نمی شد. بچه ای ساکت و خجالتی بود و علاقه ای به بازی با بچه های همسایه نداشت. از بازی های خشن تنفر داشت و جیغ و داد بچه ها روح حساس او را می آزرد. ما می دانیم که بچه ها مهربان و بی آزار هستند، لکن به نظر می رسد که کودکان در آن زمان از بازی های جنگی و خشونت بار لذت بیشتری می بردند. شاید آن ها از اتفاقات پیرامون شان تأثیر می گرفتند. اما شما بخاطر داشته باشید که از چیزهای خوب تقلید کنید.



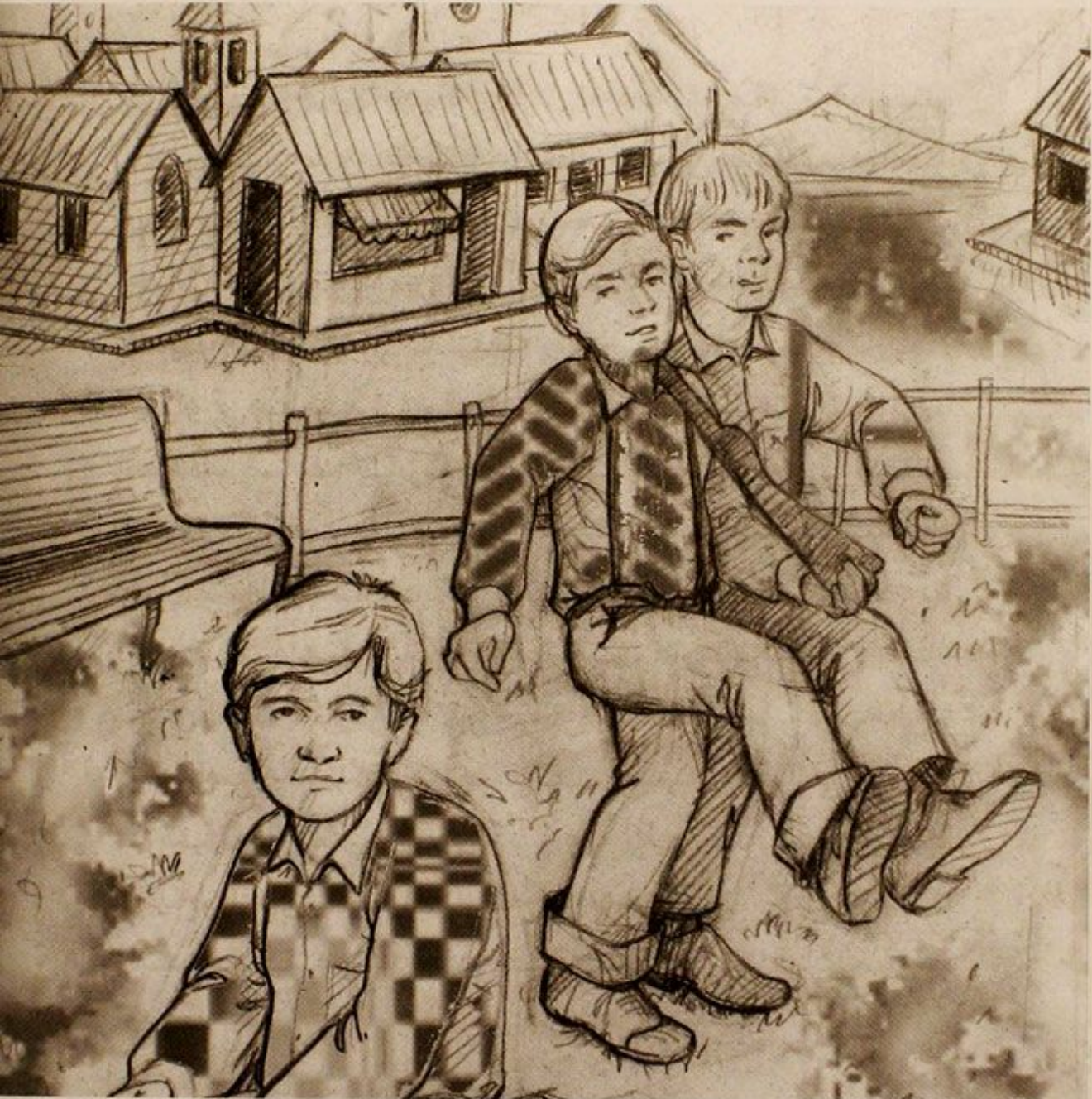


در مونیخ، جائیکه پدر و مادرش به آنجا نقل مکان کرده بودند، محبوب‌ترین بازی بچه‌ها سرباز بازی بود. آن‌ها علاقمند بودند به صفوف سربازان ارتش ملحق شوند و در خیابان‌های مونیخ رژه بروند. این کار با روحیات آلبرت سازگار نبود. با دیدن سربازان شروع به گریه و فریاد می‌کرد.

برای آن‌ها بسیار متأسف و ناراحت می‌شد. همیشه به پدرش می‌گفت: «وقتی بزرگ شدم، نمی‌خواهم جای یکی از این افراد بیچاره باشم.» او برخلاف بچه‌های دیگر سربازان را تحسین نمی‌کرد. در حقیقت دلش برای آن‌ها می‌سوخت.

روزی آلبرت به ناچار در کنار خیابان ایستاده بود و رژه سربازان را تماشا می‌کرد. ناگهان به پدرش گفت: «پدر این سربازها را ببین، درست مثل ماشین‌ها هستند و هیچ آزادی ندارند.» برای آن‌ها صلح و آزادی به معنای همه چیز بود. بعدها، وقتی بزرگ شد همانند گاندی از راه غیر خشونت‌آمیز برای برقراری صلح در







جهان مبارزه کرد.

و اینگونه آلبرت کوچولو بیش از پیش در لاک تنهایی خودش فرو رفت. آلبرت آرزوهایی داشت که روزهایش را با رویای آن‌ها سپری می‌کرد و یا به بازی‌های تفکر برانگیز که نیاز به شکیبایی فراوان داشت و اغلب ابداع خودش بود، مشغول می‌شد. مایا بیشتر اوقات همبازی او بود.

یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی او رفتن به خارج از شهر در روزهای یکشنبه هر هفته بود که باتفاق اعضای خانواده‌اش انجام می‌گرفت. او واقعاً عاشق اینکار بود و بقیه‌ی روزهای هفته را در انتظار روز یکشنبه می‌گذراند.

روزهای یکشنبه می‌توانست کنار رودخانه بنشیند و با شگفتی در امتداد تپه‌ها و آسمان آبی بیکران بالای سرش با نگاهی ژرف سیر کند. این گردش‌ها در ذهن آلبرت عشقی جاودان به طبیعت و دلبستگی عمیق و بی‌حد به درک رازهای جهان هستی بوجود آورد.





صبح یکشنبه ای بیادماندنی

صبح یکی از روزهای یکشنبه بسیار استثنایی بود. آلبرت آنروز پنج ساله می شد. آلبرت با شوق و هیجان به خواهرش گفت: «مایا، خیلی مشتاقم بدانم هدیه تولد امسال من چیست؟ راستی تو می توانی حدس بزنی؟» کنجکاوی اش تا حدی بود که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بود و خواهرش نیز در این شور و هیجان با او سهیم بود. در این لحظه پدر و مادرش داخل اتاق شدند:







«عزیزم، تولدت مبارک. ببین چه هدیه‌ای برایت گرفته‌ایم!»
 آلبرت وقتی کادوی خود را باز کرد، یک شیء گرد و درخشان در
 داخل جعبه دید.

این شیء یک قطب‌نمای مغناطیسی بود. او مجذوب قطب‌نما
 شده بود و چشم از آن بر نمی‌داشت.

آنچه بیشتر توجه‌اش را به خود جلب کرده بود،
 عقربه‌ی مغناطیسی آن بود که همیشه جهت شمال را
 نشان می‌داد. و هر طرف آنرا می‌چرخاند باز عقربه‌رو
 به شمال بود. چرا؟ چطور ممکن است؟ در
 حالیکه به قطب‌نما خیره شده بود، سؤال‌های بی‌شماری در
 ذهنش نقش می‌بست.

با هیجان و شگفتی و صف‌ناپذیری گفت: «اوه! بابا، مامان، بسیار
 متشکرم. این هدیه فوق‌العاده است! برای همیشه مانند
 یک گنج از آن مراقبت می‌کنم.» آنروز وقتی آلبرت قدم به تپه‌کنار
 رودخانه گذاشت، سؤالات بسیاری در ذهن داشت که پاسخ آن‌ها را





نیافته بود.

آلبرت هر روز صبح، با نوای پیانو از خواب بیدار می شد، چرا که مادرش نوازنده ای خوش ذوق و ماهر بود. از این رو خانه ی انیشتین با نغمه موسیقی پر بود. پائولین امیدوار بود، فرزنداناش به موسیقی علاقمند باشند، زیرا معتقد بود، موسیقی زندگی را زیبا و ارزشمند می کند. آلبرت نیز از ۶ سالگی آموختن ویولن را آغاز کرد. آلبرت وقتی مشغول تمرین موسیقی بود، وجودش سرشار از شادی و سرور می شد و از این کارش احساس رضایت داشت. مادرش نیز متوجه این موضوع شده بود. موسیقی همواره قسمتی از زندگی او بود. وقتی بزرگ تر شد، تحت تأثیر نوشته های دانشمند فرزانه «سولومون» در کتاب مقدس قرار گرفت. «بابیل» کتاب مقدس مسیحیان و یهودیان است. که مورد توجه آلبرت قرار گرفته بود. آلبرت بعد از خواندن آن، خودش شروع به نوشتن و تنظیم آهنگی در







ستایش پروردگار پرداخت.
وقتی دانشمندی مشهور شد، سعی داشت جهان هستی را بهتر و
بیشتر درک کند و هر جامی رفت و یولونش را نیز با خود می برد.





متولد شدیم که آزاد باشیم

امروزه، هر بار که از کنار مدرسه‌ای می‌گذرم و فریاد بچه‌های سه‌ساله‌را از پشت دروازه‌ی مدرسه می‌شنوم که به اجبار آنجا رفته‌اند، آلبرت کوچولو را به یاد می‌آورم که تمایلی برای رفتن به مدرسه نداشت. از نظر آلبرت مدرسه خیلی شبیه به سربازخانه بود.







مدرسه رژه‌ی سربازان را در خیابان‌های مونیخ برای او
تداعی می‌کرد.

به نظر او مدرسه جایی بود که در آنجا آزادی وجود نداشت و
به آن‌ها اجازه داده نمی‌شد که افکارشان را
آزادانه بیان کنند و این امر برای آلبرت خیلی مهم بود.

او نمی‌توانست سخنان معلمانش را بطور کامل قبول کرده و
بدون چون و چرا آن‌ها را بپذیرد بدون آن‌که سخنان آن‌ها را
درک کرده باشد. گاهی اوقات وقتی سؤال‌هایی درباره‌ی درس جبر
از معلمش می‌پرسید و او نمی‌توانست پاسخ دهد،
عصبانی می‌شد و آلبرت را تنبیه می‌کرد.

غیر از این‌که آلبرت با هوش تر از معلمانش بود،
مشکل دیگری هم داشت. او یهودی بود. شاید با خود بگویند
این‌که اشکالی ندارد.

متأسفانه، دلیلی برای این قبیل مشکل‌ها وجود ندارد.
درست مثل این است که بعضی اوقات مردم دوست دارند



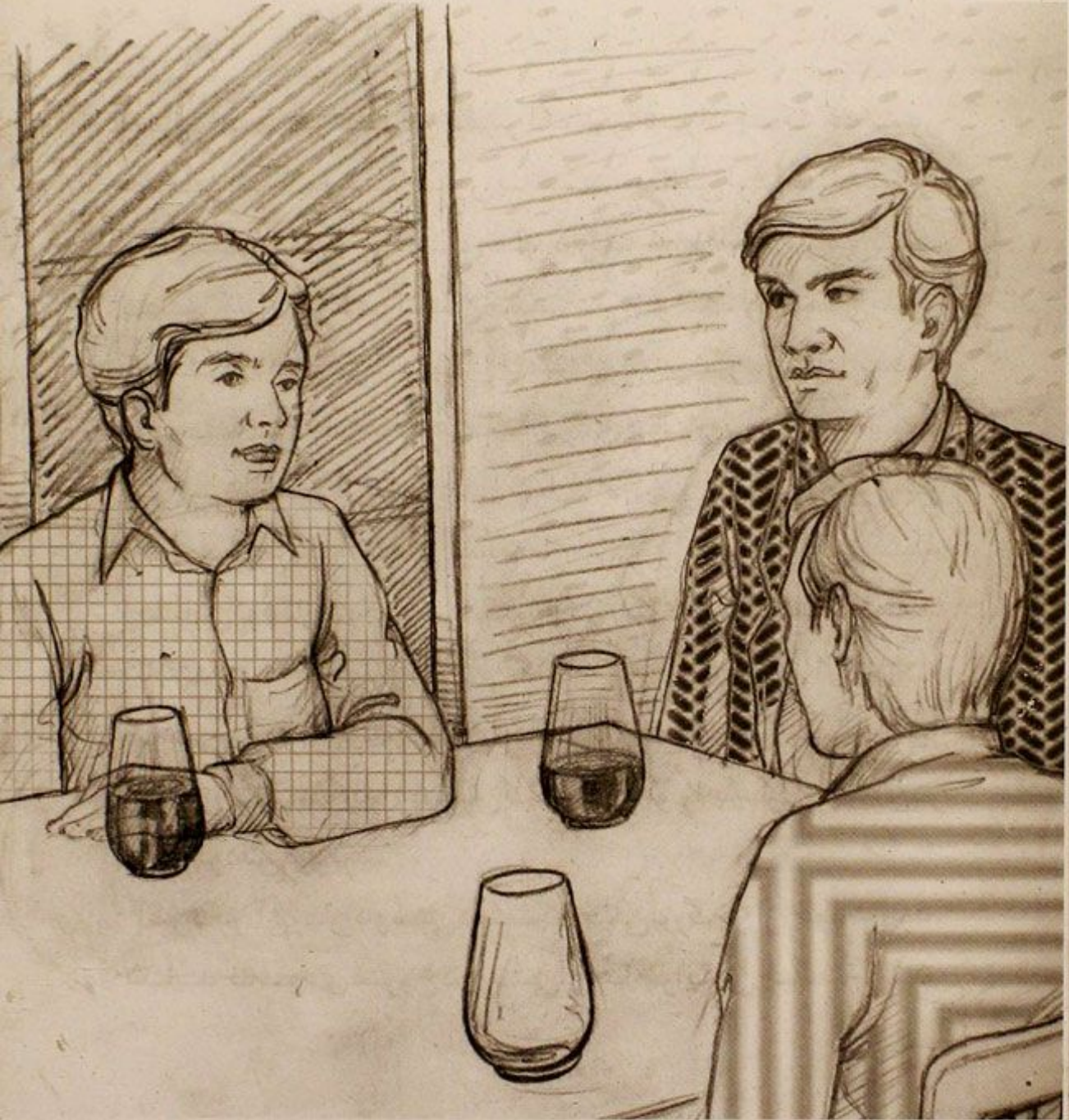


بی رحم باشند. اگر اکثر افراد یک کشور متعلق به گروهی خاص باشند، بعضی اوقات زندگی را به کام اقلیتی که به گروه دیگری تعلق دارند، تلخ و اسفبار می کنند. بطور کلی مردم آلمان مسیحی بودند و همان طور که گفته شده آلبرت یهودی مذهب بود. بیشتر وقت ها بعد از مدرسه، در راه خانه همشاگردی هایش به آزار و اذیت او می پرداختند این رفتارها باعث می شد در این شهر احساس غربت و تنهایی بکند. از این پس شما نیز سعی کنید، احساس کودکان دیگر را درک کنید حتی اگر هم دین و مسلک شما نباشند.

محروم کردن و نپذیرفتن آلبرت در جمع کودکان مدرسه تأثیر ناخوشایندی در ذهنش گذاشت و او را بیش از پیش در لاک خودش فرو برد.

آلبرت در آن زمان دوستی داشت که خیلی بزرگ تر از خودش بود. شاید نحوه ی شروع دوستی آن ها برایتان جالب باشد.







یهودی‌ان رسمی دارند که هفته‌ای یکبار یک یهودی فقیر را برای صرف شام به منزل دعوت می‌کنند.

خانواده‌ی انیشتین نیز از این رسم پیروی می‌کردند. هر پنجشنبه، ماکس تاملی که دانشجوی رشته پزشکی بود برای صرف شام به خانه‌آن‌ها می‌آمد.

ماکس کتاب‌های زیادی در زمینه‌ی علوم برای آلبرت می‌آورد. آلبرت در حالیکه کتاب‌ها را ورق می‌زد، گفت: «ماکس، چه تصاویر زیبایی!»

تصاویر بهانه‌ای شد تا از ماکس سؤالات زیادتری بپرسد. همان‌طور که بزرگ می‌شد، کتاب‌ها را به تفصیل و با تمام جزئیاتش مطالعه می‌کرد و در مورد آن‌ها با ماکس بحث می‌کرد. این کتاب‌ها آلبرت را مجذوب و ذهنش را هوشیارتر می‌کرد. ماکس با او درباره‌ی علوم و فلسفه صحبت می‌کرد. آلبرت کنجکاوانه پرسید: «ماکس، فلسفه چیست؟» ماکس پاسخ داد: «فلسفه مطالعه و





بررسی معنای زندگی و جهان هستی است. «آلبرت در سیزده سالگی درباره‌ی چیزهایی فکر می‌کرد که قبل از آن توجهی به آنها نداشت.

روزی آلبرت پرسید: «ماکس، جهان هستی چگونه کار می‌کند؟» ماکس پاسخ این سؤال را نمی‌دانست. نمی‌دانست چگونه رفتار کند که باعث رشد و تکامل ذهن آلبرت گردد. آلبرت درباره‌ی چیزهایی می‌پرسید که مردم قبلاً آنها را پذیرفته بودند و قبول داشتند. او می‌دانست، چیزهای بسیاری در مورد فضا و زمان وجود دارد که باید آموخت و چون در آن زمان نمی‌توانست برای یافتن پاسخ سؤال‌هایش به فضا سفر کند لکن در رویا و خیال به فضا مسافرت می‌کرد. به همین سبب وقتی بزرگ‌تر شد، فیزیک، موضوع مورد علاقه‌اش بود. فیزیک علمی است که به مطالعه‌ی جهان طبیعی و مواد می‌پردازد.







عمو جک عزیز

ژاکوب، برادر آقای انیشتین با آن‌ها زندگی می‌کرد. او یک مهندس تحصیل کرده و کارآموده بود. آلبرت شیفته‌ی عمو جک بود. این عمویش بود که متوجه علاقه‌ی عجیب آلبرت به ریاضیات شد، نه معلمانش. روزی آلبرت را با خود برای قدم زدن به روی تپه‌ها برد. عمو جک پرسید: «آلبرت، تو حیوانات را دوست داری، اینطور نیست؟»





پسرک مات و مبهوت پاسخ داد: «چرا، بله!»

«خوب، در جبر حیوانات بسیار ناشناخته‌ای وجود دارند. ما باید بکشیم تا آن‌ها را پیدا کنیم.»

آلبرت پرسید: «واقعاً؟ چگونه می‌توانیم چنین کاری بکنیم؟»

«وقتی در حال شکار حیوانی هستیم و نمی‌توانیم آنرا بگیریم، اسمش را X می‌گذاریم و آنقدر برای شکارش به تلاشمان ادامه می‌دهیم تا بتوانیم صیدش کنیم.»

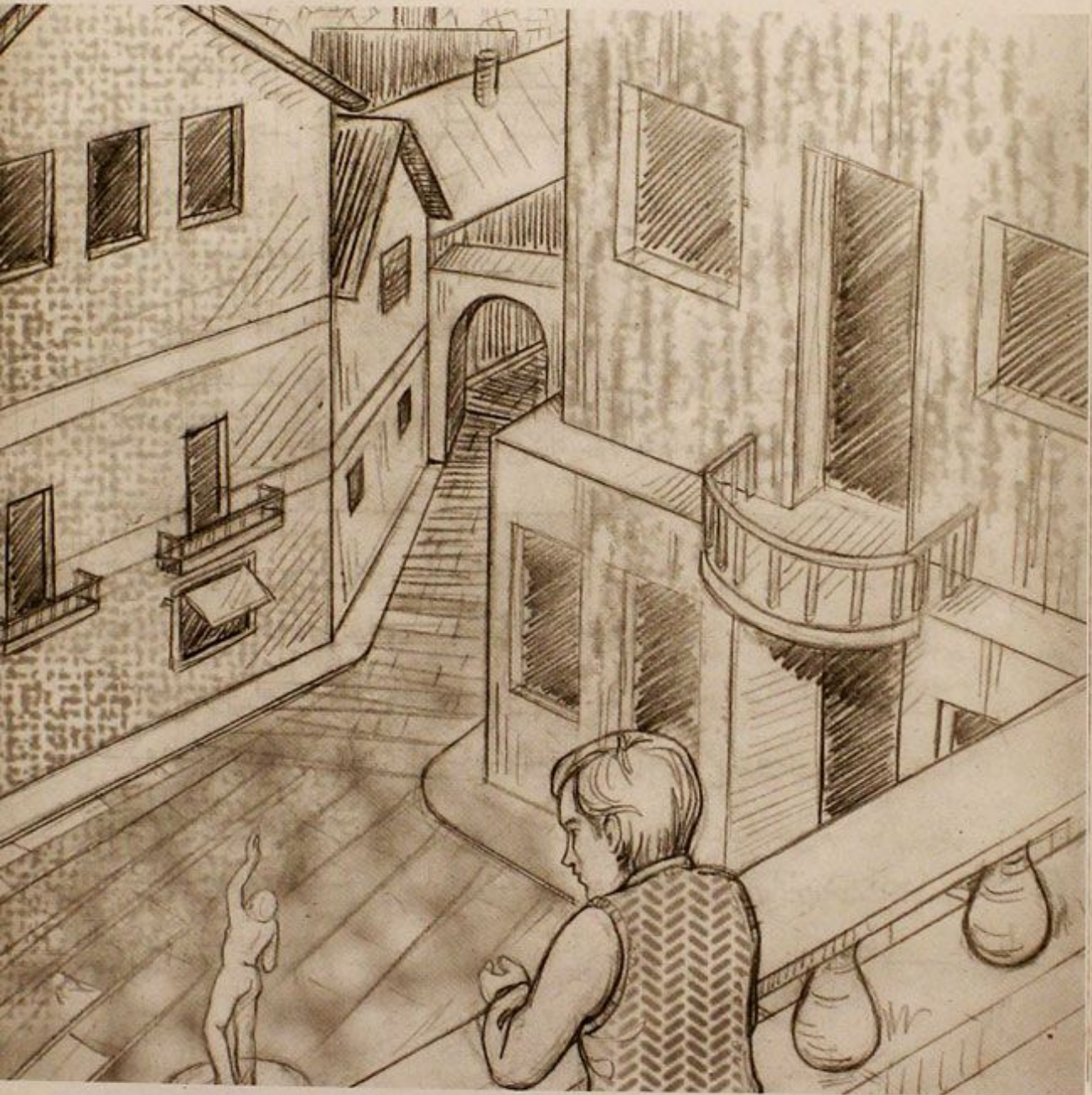
«این سخنان جالبی است. چیزهای زیادی از آن می‌توان یاد گرفت.»

جک، مردی که می‌توانست شیفتگی این کودک را عمیق‌تر سازد، گفت: «برای امروز کافی است. الان وقت بازگشت به خانه است.»

علاوه بر این، خانه‌ی آلبرت نیز مکان مناسبی برای تکامل و پرورش ذهن او بود.

خانه‌اش تنها مکان واقعی بود که آموزش‌اش در آنجا انجام گرفته بود.







پدرش او را به کنجکاوی و اکتشاف تشویق می‌کرد. او پسرش را در خانه محدود نمی‌کرد و برای داشتن رتبه‌ی خوب در کلاس اهمیت زیادی قایل نبود و همواره سعی می‌کرد تا مانع کنجکاوی و اکتشاف پسرش نباشد.

یک روز سرد زمستانی، وقتی آلبرت از مدرسه به خانه برگشت چیزی عجیب انتظارش را می‌کشید.

بهمحض اینکه آلبرت قدم به درون اتاق گذاشت، پدرش گفت: «نگاه کن، ببین چه چیزی برایت آورده‌ام.» وقتی آلبرت با دست هدیه‌ی بسته‌بندی شده را لمس کرد، با هیجان پرسید: «پدر، این چیست؟»

این هدیه، یک کتاب کوچک درباره‌ی زمین‌شناسی و حاوی نظریه‌های اقلیدس درباره‌ی زمین بود.

اقلیدس یکی از ریاضیدانان قدیمی در شهر «اسکندریه»ی مصر بود. این کتاب بسیار مورد توجه آلبرت قرار گرفت.





وقتی آلبرت حدود پانزده سال داشت. پدرش با مشکلات جدی و حادی در کارخانه اش مواجه شد. سرانجام مجبور شد، کارخانه اش را تعطیل کند.

روزی پدرش به او گفت: «آلبرت، خبرهای بدی برایت دارم. ناچارم برای کار و کسب درآمد به شهر «میلان» ایتالیا بروم. می ترسم نتوانی با ما بیایی. چون بخاطر ادامه تحصیل در «ژیمنازیوم» تو باید در مونیخ بمانی.»

آلبرت با اعتراض گفت: «اوه، پدر، آیا مجبورم بمانم؟ نمی دانید که چقدر از این مدرسه متنفرم. آن ها به ما آزادی نمی دهند. آنجا درست مثل یک سربازخانه است. بعلاوه دوست ندارم در اینجا تنها باشم. می خواهم با خانواده باشم.»

متأسفانه بیشتر وقت ها مجبوریم کاری را انجام دهیم که علاقه ای به آن نداریم. یادگیری نیز بخشی از رشد و تکامل ما محسوب می شود. آلبرت باید رشد می کرد. او باید تحصیلاتش را در ژیمنازیوم به پایان می رساند. ژیمنازیوم در





زبان آلمانی همان مرکز پیش دانشگاهی است که دانش آموزان را برای ورود به دانشگاه آماده می سازد.

آلبرت بعد از اینکه والدینش او را ترک کردند نمی توانست روی مطالعاتش متمرکز شود و ادامه تحصیل در آن مرکز برایش عذاب آور شده بود. سرانجام به او اجازه دادند که به ایتالیا برود و به خانواده اش ملحق شود.

کشور ایتالیا با کنسرت ها، موزه ها و ساختمان هایی آکنده از زیبایی، شکوه هنر و فرهنگ اش برای آلبرت بسیار جالب بود. در آنجا چیزهای زیادی برای دیدن، خواندن و فکر کردن وجود داشت. آن روزها یکی از شادی آفرین ترین لحظه های زندگی آلبرت بود.





آلبرت مدرک دانشگاهی می‌گیرد

در شانزده سالگی، آلبرت به سوئیس رفت تا در آرایو به مدرسه برود. در آنجا با خانواده «ونتلر» زندگی می‌کرد. آقای ونتلر معلم مدرسه بود. بیشتر وقت‌ها آلبرت خانواده‌ی ونتلر را در گردش‌هایشان به کوهستان‌های سوئیس همراهی می‌کرد. زندگی با این خانواده باعث ایجاد یک دوستی ماندگار بین آن‌ها شد. بعدها نیز خواهرش مایا با «پُل» پسر آقای ونتلر ازدواج کرد.





در طی همین سال آلبرت بطور جدی به فیزیک علاقمند شد. یک معلم فیزیک بسیار عالی داشت و جالب تر اینکه می توانست در آزمایشگاه مدرسه به انجام آزمایش های مورد علاقه اش بپردازد. وقتی که در سوئیس تحصیل می کرد از خودش پرسید: «اگر مردی تلاش کند تا شعاعی از نور را به دام اندازد، چه می شود؟» این سؤال باعث شد که بعد از آن کارش انسجام بیشتری یابد. اکثر دانشمندان آن زمان اعتقاد داشتند، اتر ماده ای بی رنگ و غیر قابل مشاهده است که هوا پر از آن است. آلبرت جوان به درستی این نظریه شک داشت و دوست داشت نظریه ای را بپذیرد که برایش اثبات شود.»

آلبرت به مؤسسه فناوری فدرال سوئیس در زوریخ رفت و مدرکش را در رشته ی فیزیک از این مؤسسه اخذ کرد. او با خودش فکر می کرد: «سرانجام می توانم، تدریس کنم. می خواهم معلمی باشم متفاوت از معلمانی که در مدارس مونیخ داشتم. ولی افسوس! آنطور که او آرزو داشت نشد.







معلمان هوش وافر آلبرت را تهدیدی برای شغل خود احساس می کردند. بنابراین به او شغل معلمی ندادند. سرانجام در بیست و سه سالگی در اداره‌ی ثبت اختراعات شهر پرن سوئیس مشغول بکار شد و وقت آزاد کافی پیدا کرد تا مقاله‌های علمی بسیاری بنویسد. با اراده‌ای قوی تا بدانجا پیش رفت که توانست مدرک دکتری بگیرد. حال دیگر می توانست در دانشگاه تدریس کند.

وقتی آلبرت بعنوان پروفیسور در دانشگاه زوریخ منصوب شد. مردم تازه پی بردند که او یک دانشمند است. در حدود همان سال ها، دو دانشمند آمریکایی بنام های «میکلسون و مورلی» سعی می کردند تا سرعت نور را اندازه بگیرند. آن ها موفق نشدند. انیشتین گفت: «علت عدم موفقیت آن ها این واقعیت است که سرعت نور همیشه ثابت نیست. هر آنچه در جهان هست، نسبی است.

وقتی کودکی نوپا بودید و تاتی تاتی می کردید باید





چیزهایی درباره‌ی نسبیت‌ها یاد گرفته باشید. برای مردی که در تقاطع راه آهن ایستاده و به حرکت قطارها نگاه می‌کند، قطاری که با سرعت ۹۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند یک قطار سریع‌السير به نظر می‌رسد. ولی حرکت همین قطار برای مردی که در قطار دیگری نشسته که با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند، خیلی آهسته و کند به نظر می‌آید. انیشتین بخاطر اثبات همین نظریه، یعنی نظریه «نسبیت» شهرت یافته است.





رویکردی جدید به علوم

ایزاک نیو تن نیز یکی از دانشمندان بزرگ و برجسته‌ی جهان است. او قبل از انیشتین زندگی می‌کرد. وی گفته بود که زمان همیشه ثابت نیست. انیشتین در مقاله‌اش در زمینه‌ی نظریه‌ی نسبیت، نشان داد که زمان نسبی است.





«نظریه‌ی نسبیت» باعث شد که افکار علمی تغییر کند و نظریه‌های جدیدی در زمینه‌ی زمان، فضا، حرکت و جاذبه شکل گیرند. معادله‌ی مشهور انیشتین از این نظریه مشتق شده است که همین فرمول منجر به ساخت بمب اتم شد. ($E = mc^2$)

انیشتین در یکی از مقاله‌هایش گفت، نور می‌تواند بعنوان جریانی متصور شود که از ذرات بسیار کوچک تشکیل شده است. این مقاله پایه و اساس ساخت «چشم الکترونیکی» شد. این وسیله ساخت تصاویر متحرک صدا دار، تلویزیون و بسیاری از اختراعات دیگر را امکان پذیر کرد. انیشتین بخاطر این مقاله جایزه‌ی نوبل را در فیزیک گرفت. تمام دنیا انیشتین را ستایش می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند، زیرا دانش بسیار زیادی داشت. علی‌رغم همه این‌ها، انیشتین مردی متواضع و فروتن بود. با همه یکسان برخورد می‌کرد. در چشم او رئیس جمهور و





نظافتچی فرقی با هم نداشتند. همان اندازه که برای رئیس جمهور احترام قایل بود، به زن نظافتچی آزمایشگاهش نیز احترام می گذاشت. این جلال و عظمت او واقعی بود. انیشتین پیرو «مهاتما گاندی» بود. او نیز در زمینه‌ی استقرار برابری و صلح بین مردم تلاش می کرد. شاید وقتی که در کلاس درس نشسته‌اید و در حال گوش دادن به سخنان معلم خود هستید احساس کنید که نمی توانید حواستان را به روی آنچه که او می گوید، متمرکز کنید.

ممکن است دلیلش صحبت همکلاسی هایتان باشد یا اینکه اصلاً به آن موضوع علاقمند نباشید. ولی انیشتین قدرت تمرکز فوق العاده‌ای داشت و به رشته‌ی تحصیلی اش نیز بسیار علاقمند بود. او همه جا به کارش فکر می کرد. روزی بر روی پل ایستاده و منتظر دوستش بود. دوستش دیر به محل قرارشان رسید. به محض اینکه به انیشتین رسید گفت: «آلبرت، جداً متأسفم که تو را منتظر گذاشتم.»







آلبرت جواب داد: «نیازی به عذرخواهی نیست. من کارم را انجام می‌دادم. می‌توانم همه‌جا، حتی روی پل، توی وان حمام یا سر میز شام‌کارم را انجام دهم.» راستش، روزی او مدت زمانی طولانی در حمام ماند و بیرون نیامد. این کار باعث شد که خواهرش بسیار بترسد.

خواهر و حشت زده‌اش همان‌طور که دیوانه‌وار روی در حمام می‌کوبید، سؤال کرد: «آلبرت، آیا اتفاقی افتاده است؟» به محض اینکه آلبرت از حمام بیرون آمد به خواهرش گفت: «متأسفم. روی مسأله‌ای کار می‌کردم. فکر می‌کردم، پشت میز مطالعه‌ام نشسته‌ام.»

انیشترین آنقدر مشهور شده بود که بسیاری از مراکز پژوهشی - علمی می‌خواستند او به عضویت مرکزشان درآید. «کایزر ویلهلم» آلمانی نیز یک مؤسسه پژوهشی دایر کرده بود. در زبان آلمانی کایزر به معنای امپراتور است. از انیشترین دعوت شده بود که عضو افتخاری این مؤسسه باشد.





زندگی جدید در آمریکا

چند سال بعد، هیتلر قدرت زیادی در آلمان پیدا کرد. وی از یهودیان متنفر بود. انیشتین یک یهودی بود و خطر بزرگی او را تهدید می کرد. بنابراین تصمیم گرفت آلمان را ترک کند. دولت ایالات متحده آمریکا از او دعوت کرد که به آنجا رود. او سرانجام در سال ۱۹۳۳ آلمان را به قصد آمریکا ترک گفت.





وقتی انیشتین در شهر نیویورک از هواپیما پیاده شد، عکاسان و خبرنگاران به سوی او هجوم بردند. ولی انیشتین هرگز به شهرتش مغرور نبود.

حتی درباره‌ی علت شهرتش شوخی نیز می‌کرد. او گفت: «خانم‌های نیویورک می‌خواهند هر ساله یک مد جدید داشته باشند. فکر می‌کنم مد امسال آن‌ها «نسبیت» باشد.»

علی‌رغم همه این‌ها او باید از شهرتش استفاده می‌کرد اما نه بخاطر خودخواهی، بلکه برای کمک به آن‌هایی که با بی‌عدالتی و بی‌انصافی مواجه شده بودند. او از اعتبار و شهرتش برای مبارزه با ظلم و استقرار صلح بهره می‌جست. در واقع نویسندگان، مربیان، دانشمندان، هنرمندان و بازیگران الگوی مردم هستند.

آن‌ها نباید خاموش بنشینند و سکوت کنند زیرا مسؤولیتشان بسیار سنگین‌تر از مردم عادی است. گر چه انیشتین ساکت بود و بیشتر وقتش را در طبیعت سپری می‌کرد، ولی هرگز مسؤولیتش را از یاد نبرد. او





می دانست که مردم به دلیل این که مشهور است به حرفش گوش می دهند.

بنابر این با استفاده از شهرتش به مردم زیادی کمک کرد. انیشتین، گاندی را تحسین می کرد. این مرد کوچک اندام و نحیف را که توانست امپراتوری بزرگ بریتانیا را از کشورش هندوستان، بیرون کند. وقتی «نهر» و «ایندیرا گاندی» انیشتین را ملاقات کردند، او شیوه های مسالمت آمیزی را که گاندی برای پیروزی و کسب استقلال کشورش هندوستان بکار بسته بود، ستود.

او احساس می کرد، وقتی ملت ها با همدیگر رقابت کنند، نتیجه اش چیزی جز جنگ نیست.

در تمام طول عمرش برای برقراری دوستی و صلح مبارزه کرد. دانشمندان بعدها بمب اتم را کشف کردند. اساس کشف آن پژوهش انیشتین بود که راه ساخت بمب اتم را به آن ها نشان داد و به همین دلیل بیشتر اوقات از او بعنوان پدر





بمب اتم یاد می شود. وقتی شهرهای «هیروشیما و ناکازاکی» بمباران شد و نابود گشت، انیشتین نمی توانست این تراژدی را فراموش کند. او اعتقاد داشت پیشرفت علم برای بهروزی مردم و برقراری صلح و امنیت است از اینرو تمام عمرش را صرف برقراری صلح و برابری بین مردم نمود.





اسبی آماده دهنه و یراق بستن

عجیب است که انیشتین علی رغم نگرانی اش برای مردم و تلاش مداوم برای بهبود زندگی شان، هرگز نتوانست دوستان نزدیکی داشته باشد. او خود را بعنوان اسبی آماده یراق تشریح می کرد. براستی او نمی توانست عضو هیچ گروهی باشد. او عقیده داشت، انسان زمانی می تواند شاد باشد که هیچ تعلق خاطری نداشته باشد و فقط در راستای اهدافش تلاش کند.





هدف انیشتین درک جهان هستی بود. جهان هستی و پدیده‌های آن و رای تصویرش بود و همواره او را شگفت زده می‌ساخت. انسان وقتی حیرت زده می‌شود که احساس کند می‌تواند بزرگترین آثار هنری و علمی را خلق کند و کارش دریچه‌ای به سوی جهان هستی می‌گشاید. امروزه دانشمندان زیادی به مطالعه و بررسی جهان هستی می‌پردازند، زیرا کار انیشتین این امر را برای آنان میسر ساخته است.

آلبرت انیشتین همیشه بچه‌ها را دوست داشت. برای کودکان نیز به اندازه‌ی رؤسای جمهور و سایر افراد مهم و سرشناس احترام قایل بود. با آن‌ها جدی صحبت می‌کرد، به نظراتشان گوش می‌داد و در مورد عقایدشان با آن‌ها به بحث و گفتگو می‌پرداخت. در شهر دانشگاهی پرنستون وقتی که قدم زنان از خانه به اداره می‌رفت، کاملاً شناخته شده بود. در مسیرش با بچه‌ها سلام و احوالپرسی می‌کرد و بانوزدان به زبان شیرین آن‌ها صحبت می‌کرد.





دوست داشت به آن‌ها نشان دهد که می‌تواند گوش‌هایش را تکان دهد. این کار همیشه باعث خنده کودکان می‌شد.

روزی دختر بچه‌ای به او هشدار می‌دهد که ببین، هر روز بدون جوراب از خانه بیرون می‌آیی اگر سرما بخوری مادرت از دستت عصبانی خواهد شد. انیشتین اظهار نظرهای کودکانه را خیلی دوست داشت. روزی خطاب به بچه‌ها نوشت: «فکر و ذهن‌تان را از چیزهای شگفت‌انگیزی که در مدارستان یاد گرفته‌اید و ثمره‌ی تلاش نسل‌های بسیار زیادی است، رها و آزاد کنید.

هر آنچه که اکنون در دست‌هایتان دارید بعنوان میراث شماست بعلاوه ممکن است شما به آن رسیده باشید، به آن افتخار کنید و به آن بیافزایید.» انیشتین برای دانشی که از دانشمندان پیشین به دستش رسیده بود افتخار آفرید و به آن افزود. اکنون نوبت ماست.

